

من رو یادت هست؟

رمان

سوفی کینسلا

مترجم: روناک احمدی آهنگر

www.ketab.ir



نشر نون

۱۳۹۸

رمان خارجی

www.ketab.ir



نشر نون همگام با صنعت نشر جهان و با هدف رعایت استاندارد محیط زیستی بین المللی (FSC) از کاغذ مرغوب و سبک استفاده می کند. این کاغذها از منابع مدیریت شده تامین می شوند و قابلیت بازیافت بدون تبعات زیست محیطی دارند. از طرفی زمینه کرم رنگ آن خستگی چشم را کم و خواندن را راحت تر می کند و وزن بسیار سبکی هم دارند.



سرشناسه: کینسلا، سوفی



نشر نون
NOON
Publication

Kinsella, Sophie

عنوان و نام پدیدآور: من رو یادت هست؟ رمان / سوفی کینسلا مترجم روناک احمدی اهنگر.

مشخصات نشر: نشر نون، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۳۸۴ ص.

فروست: منظومه داستان ترجمه: ۶۸

شابک: ۵-۶۰-۸۷۴۰-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Remember me?, c 2008.

موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۰.

موضوع: English fiction -- 20th century

شناسه افزوده: احمدی اهنگر، روناک، ۱۳۷۰ - مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ۹۸۵۲۵۸م۹/PZ۲

رده‌بندی دیویی: ۸۲۲/۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۵۶۲۰۲۸۴

سوفی کینسلا

مترجم: روناک احمدی اهنگر

من رو یادت هست؟

مدیر اجرایی نشر نون بهرام راشدی

ویراستار: الهام رحمانیان

۳۷۹۰۰۰ تومان

۳۸۴ صفحه

تیراژ: ۴۰۰ نسخه

چاپ هفتم: ۱۴۰۳

شابک: ۵-۶۰-۸۷۴۰-۶۰۰-۹۷۸

ISBN: 978-600-8740-60-5

کانال تلگرام: telegram.me/noonbook

تلفن و شبکه اجتماعی: ۰۹۲۸ ۴۱۱ ۸۲۲۲

NOONBOOK.IR

noonpub@gmail.com

هرگونه برداشت از متن اعم از بازنویسی، نمایشنامه و... از تمام یا قسمتی از این کتاب به هر شیوه، منوط به اجازه کتبی و قبلی از ناشر است.

NOON Publisher

http://instagram.com/noonbook

noonpub@gmail.com

+98-938 411 8322



منظومه داستان ترجمه - ۶۸

Printed in IRAN

NOONBOOK.IR

@NOONBOOK

#نشرنون

شروع

از تموم شب‌های افتضاحی که تا حالا تو زندگی افتضاحم داشته‌ام این یکی قطعاً افتضاح‌ترینیه. اگه بخوام از بین یک تا ده بهش نمره بدم... منفی شش! و این‌طوری هم نیست که استاندارد خیلی بالایی داشته باشم. قطره‌های بارون داره از یقه لباسم پایین می‌ریزه و وزنم رو از روی این پای تاول‌زده روی اون یکی پا میندازم. ژاکت جینم رو از دستم بیرون می‌کشم و به خاطر بالای سرم نگه داشته‌ام اما نمی‌شه گفت که جنسش ضدآبه. فقط می‌خوام یکنواختی پیدا کنم، به خونه برسم، این چکمه‌های احمقانه رو از پام دربیارم و وان حمام رو از دستم داغ پر کنم. اما ده دقیقه است که اینجا منتظریم و اثری از تاکسی نیست. انگشت‌هایم رو زخمی آورن. دیگه هیچ‌وقت کفشی از فروشگاه‌های ارزون‌قیمت نمی‌خرم. این چکمه‌ها رو هفته پیش از یک حراجی خریدم (چرم مشکی براق بدون پاشنه، من فقط کفش‌های تخت می‌پوشم). یک نیم‌سایز برای پاهام کوچک بودن اما دختره گفت کم‌کم جا باز می‌کنن و باعث می‌شن پاهام خیلی بلند به نظر برسن و من باور کردم. واقعاً می‌گم، من احمق‌ترین آدم جهانم.

ما همه با هم گوشه‌ی یکی از خیابون‌های جنوب غربی لندن که تا به حال پام بهش نرسیده بود ایستاده‌ایم و صدای خفه‌ی موزیک از کلوب طبقه پایین به گوش می‌رسه. خواهر کرولاین یه مسئول تبلیغاته و تونست برامون بلیت با تخفیف بگیره، برای همین این‌همه راه تا اینجا اومده‌ایم. فقط الان دیگه باید برگردیم خونه، و من تنها کسی هستم که حداقل داره دنبال تاکسی می‌گرده. فی‌رفته به تنها دروازه‌ای که این دوروبرها بود و حالا با پسری که چند ساعت

پیش نزدیک بار باهاش آشنا شده خلوت کرده. پسره با اینکه سبیل مسخره‌ای داره، بانمکه. قدش هم از قد فی کوتاه‌تره، اما خب، بیشتر پسرها همین‌طورن، چون فی بالای یک و هشتاد قدشه. موهای بلند تیره داره و یه دهن گشاد با یه لبخند پت‌وپهن. این دهن باعث می‌شه وقتی از یه چیزی واقعاً خوشش بیاد کل دفتر صدای خنده‌اش رو بشنون.

چند قدم اون‌ورتر کرولاین و دبز بازویه بازوی هم زیر یه روزنامه پناه گرفته‌ان و دارن آهنگ «بارون مرد می‌آد» رو با صدای جیغ جیغی شون می‌خونن، انگار که هنوز روی استیج کاراوکی وایسادن.

دبز دستش رو به سمت من دراز کرده و جیغ می‌زنه: «لکسی! داره بارون مرد می‌آد!» از من می‌خواد همراهشون آواز بخونم. موهای بلند و طلایش زیر بارون کاملاً خیس شده ولی چهره‌اش هنوز شادابه. تفریحات مورد علاقه دبز، کاراوکی و ساخت زیورآلات هستن. درواقع، یک جفت از گوشواره‌هایی که برای تولدم برام ساخته الان به گوشمه. من با خوف L فسقلی با آویزهای مروارید.

با بد اخلاقی جواب می‌دم: «بارون مرد می‌آد لعنتی! داره فقط بارون می‌آد!» معمولاً من هم خیلی کاراوکی دوست دارم. اصلاً تو مود آواز خوندن نیستم. احساس می‌کنم یه درد درونی دارم، یه جور ی که من می‌خواد یه گوشه برای خودم جدا از بقیه باشم. کاش اون دیو بی‌عرضه همون جوری که قول داده بود پیداش می‌شد. بعد از اون همه پیام «لاو یو لکسی» و اینکه قسم خورد تا ساعت ده اینجا باشه! من نشستم و به در نگاه کردم و منتظرش موندم. حتی وقتی بقیه دخترها گفتن بی‌خیالش بشم باز هم منتظر موندم. عجب خنگی هستم. دیو بی‌عرضه برای یه شرکت فروش ماشین تلویزیونی کار می‌کنه و از تابستون پارسال که تو مهمونی باریکیوی دوست کرولاین با هم آشنا شدیم دوست منه. من برای توهین بهش نمی‌گم «دیو بی‌عرضه»، این یه جورهایی اسم مستعارشه. هیچ‌کسی یادش نیست که چطوری این اسم براش انتخاب شد و خودش هم چیزی نمی‌گه. درواقع، همیشه داره سعی می‌کنه مردم رو قانع کنه چیز دیگه‌ای صداش کنن. چند وقت پیش، رو کرده بود به خودش رو «بوج» صدا کردن، چون

فکر می‌کنه بهش می‌آد شبیه بروس ویلیس تو فیلم پالپ فیکشن باشه. درسته، موهاش رو همون شکل ماشین کرده اما شباهتشون همین جا تموم می‌شه. در هر صورت، جواب نداد. برای همکارهاش اون واقعاً «دیو بی عرضه» است، همون جوروی که من «دندون داغون» هستم؛ از یازده سالگی این اسم روی من مونده. بعضی وقت‌ها، بهم «موداغون» هم می‌گن. اگه بخوام منصف باشم، موهای وزوزی دارم و دندون‌هام هم کمی کج و کوله هستن، اما من همیشه می‌گم که این‌ها باعث می‌شن صورتم خاص باشه.

(درواقع، دروغ گفتم. این فیه که می‌گه این‌ها باعث می‌شن صورتم خاص باشه. خودم برنامه دارم از شرشون خلاص بشم. هر موقع که پولش رو داشته باشم و بتونم با فکر داشتن تکه‌های ارتودنسی توی دهنم کنار بیام... که یعنی هرگز.) یه تاکسی نزدیک می‌شه و من فوری دستم رو براش تکون می‌دم اما چند نفر قبل از ما موفق می‌شن بگرنش. مسخره. دست‌هام رو تو جیب‌هام فرو می‌کنم و با بدبختی توی جاده دنبال یه نور زرد دیگه می‌گردم.

فقط هم تقصیر اون «دیو بی عرضه» نیست که من رو اینجا قال گذاشت، مشکل از پاداش‌ها هم هست. امروز آخرین روز سال مالی دفتر بود. به هر نفر یه تکه کاغذ می‌دادن که روش نوشته شده بود چهارصد و پنجاه دلار و اون هم از خوشحالی بالا و پایین می‌پرید. معلوم شد فروش سال دو هزار و چهار شرکت بهتر از چیزی بوده که همه انتظار داشته‌ان. مثل این بود که کریسمس ده ماه زودتر رسیده باشه. تموم بعدازظهر همه داشتن در مورد اینکه این پول رو چه جور می‌خوان خرج کنن حرف می‌زدن. کرو لاین داشت نقشه یه سفر به نیویورک با معشوقش مت رو می‌کشید. دبز یه وقت هایلایت از آرایشگاه نیکی کلارک برای خودش گرفت — همیشه دلش می‌خواست بره اونجا. فی به هاروی نیکولز^۱ زنگ زد و یه کیف خفن جدید به اسم پدینگتون^۲ یا یه همچین چیزی رو رزرو کرد. ولی من، هیچی. نه به‌خاطر اینکه خوب کار نکرده بودم یا به هدف‌های تعیین‌شده نرسیده بودم؛ به‌خاطر اینکه برای گرفتن پاداش لازم بود یک سال

۱. فروشگاه زنجیره‌ای لوکس در بریتانیا — همه پانویس‌ها از مترجم است.

۲. یکی از مدل‌های معروف کیف از برند کلویی.

برای شرکت کار کرده باشی و من شاملش نمی‌شدم، چون یک هفته کم داشتم. یک هفته! اصلاً عادلانه نیست. خیلی خسیس بازیه. بذارین بگم بهتون — اگه ازم می‌پرسیدن راجع به این مسئله چی فکر می‌کنم...

بگذریم. انگار سایمون جانسون می‌اومد نظریه دستیار مدیر فروش رده پایین رو بپرسه. مشکل دیگه همینیه: شغل من بدترین اسم ممکن رو داره. خیلی خجالت‌آور. کلمه‌هاش به‌زور روی کارت ویزیتم جا می‌شه. نتیجه گرفته‌ام هر چی تعداد کلمه‌های یه عنوان شغلی بیشتر باشه، نشون می‌ده اون شغل مزخرف‌تره. خودشون فکر می‌کنن این کلمه‌ها گول‌زنکه و ممکنه متوجه نشی بهت یه میز کار گوشه دفتر داده‌ان و مجبوری کنار حسابدارهای داغونی بشینی که هیچ‌کس حاضر نیست باهاشون کار کنه.

یه ماشین به سرعت او روی یه چاله آب خیابون رد شد و من پریدم عقب ولی به هر حال کلی آب پاشید به صورتم. از دروازه بغلی می‌تونم صدای فی رو بشنوم که یه چیزهایی به پسری که منم ززمه می‌کنه. سعی می‌کنم بشنوم چی می‌گه. دبز هم اون قدر زیباست که اصلاً کاری نداره چیزی بگه. کرولاین حدود یک میلیون ساله که با مت دوسته و فکر نمی‌کنم اون‌ها هم موقع معاشرت حرف خاصی با هم بزنن. هر دوشون خیلی باهوشن، تقریباً هر دو محسوب می‌شن، ولی باحالتن. وقتی با هم هستیم، اون دو تا تموم مدت با هم کل‌کل می‌کنن و خیلی سخت می‌شه فهمید جدی هستن یا نه، شاید حتی خودشون هم ندونن.

خود من هم معمولاً فقط از پسر تعریف می‌کنم. مثلاً، به «دیو بی‌عرضه» می‌گم چه شونه‌های قشنگی داری یا چه چشم‌های خوشگلی داری. باید اعتراف کنم این چیزها رو می‌گم چون امیدوارم از یه پسر بشنوم که من هم زیبا هستم. ولی هیچ‌وقت به کسی نگفته‌ام که این تا حالا اتفاق نیفتاده.

بگذریم. حالا اصلاً هر چی.

«هی، لکسی!» سرم رو می‌آرم بالا و می‌بینم فی یه کم از پسر بانمکه فاصله گرفته و اومده زیر کاپشن من تا رژ لب بزنه.

گفتم: «سلام.» پلک زدم تا آب بارون از روی مژه‌هام بریزه. «پسر عاشق پیشه ما کجا رفت؟»

«رفت به دختری که باهاش اومده بود بگه داره می ره بیرون.»
«فی!»

«چی؟» به نظر نمی اومد زیاد عذاب وجدان داشته باشه. «اون ها تو رابطه نبودن، یعنی حداقل زیاد جدی نبودن.» با دقت رژ لب قرمز رو به لب هاش مالید. «یه عالمه لوازم آرایش جدید می خرم. کریستین دیور و این ها. الان دیگه پولش رو دارم.»

سرم رو به تأیید تکون می دم و سعی می کنم هیجان زده به نظر برسم. «باید حتماً این کار رو بکنی.» چند ثانیه بعد، فی تازه متوجه می شه و به من نگاه می کنه. «ای بابا، لعنتی. ببخشید، لکسی.» بازوش رو دور شونه های من حلقه می کنه و می گه:
«باید بهت پاداش می دادن، منصفانه نبود.»

«اشکالی نداره.» سعی می کنم لبخند بزنم. «سال دیگه.»

«حالت خوبه؟» چشم هاش رو تنگ می کنه و ازم می پرسه: «می خوای بریم بیرون یه نوشیدنی ای چیزک بخوریم؟»

«نه، من باید برم بخوابم. صبح باید بیدار بشم.»

چهره فی یکهو عوض می شه و لبش رو گداز می گیره. «گندش بزنی! کلاً یادم رفته بود. اون از پاداش ها، این هم که از این... لکسی، باغچه متأسفم. روزهای خیلی بدیه برات.»

فوری می گم: «همه چیز مرتبه. من... فقط دارم سعی می کنم زیاد شورش رو درنیارم.»

هیچ کس از غرغروها خوشش نمی آد. پس هر جوری هست خودم رو مجبور می کنم که یه لبخند حسابی بزنم تا نشون بدم ناراحت نیستم از اینکه دندون هام داغونه، قال گذاشته شده ام، پاداش نگرفته ام و پدرم رو تازگی ها از دست داده ام. فی چند لحظه سکوت می کنه. چشم های سبزش از نور ماشین هایی که دارن رد می شن برق می زنه.

می گه: «شرایطت عوض می شه.»

«این جوری فکر می کنی؟»

«اوهوم.» با انرژی بیشتر سرش رو تکون می ده. «فقط باید ایمان داشته باشی که

می‌شه. بیا ببینم.» محکم بغلم می‌کنه. «چی هستی تو؟ یه زنی یا یه چغندر؟» فی از وقتی پونزده ساله بودیم از این تکیه‌کلام استفاده می‌کنه و همیشه هم باعث می‌شه لبخند به لبم بیاد. ادامه می‌ده: «بعدش هم، می‌دونی چیه؟ اصلاً فکر کنم بابات خودش هم بدش نیاد از اینکه این قدر داغون توی مراسم ترحیمش شرکت کنی.» اون دو سه باری پدرم رو ملاقات کرده بود. احتمالاً درست می‌گه.

«بگو ببینم، دوست داری فردا شب بیای خونه من؟ اسپاگتی کاربونارا درست می‌کنم.»

با قدردانی بهش لبخند می‌زنم. «آره. عالی می‌شه. بهت زنگ می‌زنم.» از همین الان، چشم انتظار فرداشب هستم. یه بشقاب پاستای خوشمزه و یه لیوان نوشیدنی، و براش در مورد مراسم ترحیم حرف می‌زنم. فی این قدرت رو داره که غمگین‌ترین چیزها رو خنده‌دار نشون بده، مطمئنم آخرش از خنده ریشه می‌ریم. «اه، یه تاکسی اولجا می‌تاکسییییییی!» وقتی تاکسی نزدیک می‌شه، با عجله به سمت لبه پیاده‌رو می‌رم و با زدن کرم‌کرو لاین که دارن جیغ جیغ کنان آهنگ «ملکه رقص» رو می‌خونن اشاره می‌کنم. سیخ عینک کرو لاین از قطره‌های بارون کاملاً خیس شده و یکی دو بیت ترانه رو هم از دبرش افتاده. از شیشه صندلی جلو به سمت راننده خم می‌شم و می‌گم: «سلام! امکانش هست اول ما رو به بلهم ببرین و بعدش هم بریم...»

راننده وسط حرفم می‌پره و با یه نگاه محزون که به دبر و کرو لاین میندازه می‌گه: «شرمنده، عشقم، ولی کاراوکی تعطیله.»

بهش خیره می‌شم. گیج شده‌ام. «منظورتون چیه کاراوکی تعطیله؟» «نیگا، هیچ‌جوره امکان نداره این دخترها رو با این صدای نکره‌شون بتونم جایی برسونم، حله؟»

لابد داره شوخی می‌کنه. مگه می‌شه به‌خاطر آواز خوندن قبول نکنی کسی سوار ماشینت بشه؟

«آخه...»

«تاکسی خودمه، چارادیواری اختیاری. مست‌ها و معتادها و کاراوکی‌بازها رو راه نمی‌دم.» قبل از اینکه من بتونم جوابی بدم، ماشین رو راه انداخت و رفت به

سمت پایین جاده.

با عصبانیت پشت سرش داد زد: «تو نمی‌تونی یه قانون ضدکاراوی خون‌ها داشته باشی! این یه جور... تبعیضه! خلاف قانونه! این...»

به پیاده‌روی دوروبرم نگاه می‌کنم. فی دوباره با آقای بانمک خلوت کرده، دبز و کرولاین هم هنوز دارن آهنگ «ملکه رقص» رو به بدترین شکلی که تا به حال دیده‌ام اجرا می‌کنن: درواقع، نمی‌شه گفت راننده تاکسی خیلی مقصر بوده. ماشین‌ها به سرعت رد می‌شن و آب به سروروی ما می‌پاشن. بارون از ژاکت جینم رد می‌شه و روی موهام می‌ریزه. فکرهای مختلف توی سرم می‌چرخن، مثل یه جفت جوراب تو ماشین لباس‌شویی.

ما تاکسی پیدا نمی‌کنیم. تموم شب اینجا تو بارون می‌مونیم. اون کوکتل‌های موزی انگار مسموم بوده‌ان، کاش فقط چهار تا خورده بودم. فردا مراسم ترحیم پدرمه. تا حالا من هم ترحیم نرفته‌ام. اگه بزنم زیر گریه و همه بهم خیره بشن، چی؟ «دیو بی عرضه». اینجا الان داره با یه دختر دیگه وقت می‌گذرونه، بهش می‌گه زیباست و اون دختره هم «بیا» می‌دش می‌کنه. پاهام تاول زده بود، حالا دیگه یخ هم زده...

وقتی یه نور زردرنگ ته خیابون می‌بینم، تقریباً بدون اینکه خودم متوجه باشم داد می‌زنم: «تاکسی!» داره به سمت چپ راهنما می‌زنه. دست‌هام رو تگون می‌دم. «نه، نییچ، اینجا! بیا اینجا!»

باید این تاکسی رو بگیرم. باید بگیرمش. تو پیاده‌رو شروع می‌کنم به دویدن، یه کم هم لیز می‌خورم. اون قدر داد می‌کشم که صدام می‌گیره. «تاکسی! تاکسی!» وقتی به سر خیابون می‌رسم، می‌بینم کلی آدم اونجا هست. از پله‌های یه ساختمون دولتی بزرگ بالا می‌رم که یه جور سکوی نرده‌دار جلوش هست. از این بالا به تاکسی علامت می‌دم. بعد وقتی متوجه من شد می‌دوم پایین به سمتش. «تاکسی! تاکسییییی!!!»

آره! داره می‌زنه کنار. خدایا شکرت. بالاخره، می‌تونم برم خونه و دوش بگیرم و امروز رو فراموش کنم.

داد می‌زنم: «اینجا هستم، دارم می‌آم، فقط یه لحظه...»

با ناامیدی متوجه می‌شم یک مرد کت و شلوارپوش پایین پله‌ها داره به سمت تاکسی می‌ره. فریاد می‌کشم: «اون تاکسی مال ماست!» و به سرعت از پله‌ها می‌آم پایین. «مال ماست! اون تاکسی رو من گرفته‌ام! چطور جرئت می‌کنی... آی، آخ، آاااااای!!!»

وقتی پام روی پله خیس سر می‌خوره، مطمئن نیستم دقیقاً چه اتفاقی می‌افته. بعد وقتی دارم پرت می‌شم پایین تازه می‌فهمم به‌خاطر چکمه‌های مزخرف و ارزون‌قیمتم با اون سطح براقشون لیز خورده‌ام. مثل یه بیجئه سه ساله دارم با سر از پله‌ها می‌افتم پایین. بی‌اختیار سعی می‌کنم دست‌هام رو به نرده‌ها بگیرم، کیف مارک اکسسورایزم از دستم می‌افته، دستم به سنگ می‌خوره و تلاش‌هام فایده‌ای نداره.

آخ، گندش بزنن. زمین داره مستقیم می‌آید به سمت من. هیچ کاری از دستم برنمی‌آد. مطمئنم خیلی خیلی دردم می‌آید.